

تاریکی معلق روز

زهرا عبدی



نشر چشمه

ایما اعلایی

«صبح روز اعدام یوسف سرلکی»

رادیو تاکسی در اخبار ساعت هفت صبح از اعدام یوسف سرلکی هیچ خبری نگفت. از نظر ایما اعلایی، در این صبحی که حتی خورشیدش یک سر برزده‌ی سرگردان است، همه چیز تهران مثل همیشه سر جای بی جایش بود. کفش‌های پاشنه‌بلند، دامن پُرمرورازِ هزارچین، شالِ ابریشمی لغزان و حتی کیف‌دستی قرمزِ کوچکیِ عشوه‌اش. همه چیز این زن، با ترکیبِ همیشگی از زیبایی طبیعی و بزک، سر جایش بود به جز گیسوان شکن در شکنی که هر روز به شرح طرّه‌ای پریشان بود و امروز آن را از بُن بریده بود و این تعادلِ همه چیز را در ذهن ایما بر هم زده بود. انگار از صبح یک حفره‌ی هرزه افتاده بود دنبالش و یک هیچ سرگردان را وصل کرده بود به افقِ تهران تا همه چیز را در ذهنش از معنا بیندازد.

طبیعی است خبر اعدام و بلاگ نویسی که بعدها قاچاقچی شد در صبح کدرِ تهران، اگر هم اعلام می‌شد، نمی‌توانست در حبابِ خمیازه‌ی شهر نشتری کند. وقتی تاکسی از دهانه‌ی تونل توحید بیرون آمد، برج مخابراتیِ میلاد از دور، در هذیان ذرات ولگرد و خمار، یکی از اربابان حلقه بود ولی انگشتی برایش نمانده بود تا حلقه را به دست کند.

یک ساعت بعد، ایما در کلاسی که به جای مادرش مراقب امتحانی بود، به سی و شش دخترِ کم‌وبیش پانزده‌ساله‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کرد که دست‌کم سی نفرشان داشتند پاسخ سؤال‌ها را از روی دست هم می‌نوشتند: بگذار پاسخ هیچ سؤالی در جای

خود نوشته نشود وقتی امروز برای مهم ترین سؤال ذهنش کسی برای نوشتن هیچ پاسخی جایی نگذاشته است.

سه ساعت پیش یوسف سرلکی را از چوبه‌ی دار آویخته بودند. تا حالا بدنش هم کاملاً سرد شده و الآن هیچ کس در دنیا به اندازه‌ی او سرجایش نیست. حتماً تا حالا آن طرز نگاه چالاکش در قاب سیاه چشم‌های درشتش با مژه‌های وحشی و خودخواه برای همیشه خشک شده است. مرگ در سکوت نشسته گوشه‌ی دل ایما و برای همین است که اصلاً حوصله‌ی این همه وزوز را در این کلاس بی‌ربط به خودش ندارد. حالا هر سی و شش شاگرد مادر داشتند بی‌هیچ ترس و شرمی، جواب سؤال‌ها را بلندبلند به هم می‌گفتند و یکی در ردیف سوم جلو چشم او ورقه‌اش را با بغل دستی عوض کرد. به درک. این ورقه هم می‌تواند یکی از انبوه چیزهای دیگری باشد که سرجای خودش نیست. کسی چه می‌داند؟ شاید درست هنگامی که فکر می‌کنی هیچ چیز سرجایش نیست، این تو باشی که سرجایت نیستی و همه چیز درست در جای مکررش، لخت و کراخت، به تکرار خویش نشسته است.

چشم‌های همه‌شان از شادی متورمی برق می‌زند. معلوم است از نظر این سی و شش دختر، او سرجای خودترین موجود است. لابد با خودشان می‌گویند کاش مادرش همان‌طور مریض بماند و این زردآلوی لهیده تا ابد به جای مادرش مراقب همه‌ی امتحان‌های دنیا باشد. اگر خودش را بگذارد جای مادرش، باید موبایل این دخترک را از دستش بگیرد که در ردیف اول، در مقابل چشمانش، دارد جواب سؤال‌ها را از روی پیامک‌ها می‌نویسد و حتی گوشه‌ی رادر حالت بی‌صدا نگذاشته. هر «دینگ‌گگ...» یعنی ایما! تو حتی به اشتباه هم سرجای خودت نیستی!

یوسف سرلکی را از نزدیک نه ولی از قلمش به خوبی می‌شناخت. چند سال وبلاگ‌نویسی‌اش را خط‌به‌خط دنبال کرده بود. از نظر او حتی کلماتی چون حیف، دریغ و افسوس هم، کلمات مناسبی برای امروز یوسف نبودند. با این که فقط در دنیای مجازی او را می‌شناخت و از نزدیک ندیده بودش، گاهی احساس می‌کرد بی‌ربط و بی‌اربط، آن سوی

این کلمات، مهرش برای او می‌جنبید و می‌دانست جنبش دلش به این شکل نیازی به دال و مدلول نداشت؛ اصلاً در عالم واقع این جنس مهر جایی نداشت، فقط یک شاعر لازم بود تا بنشیند و از این دوست داشتن عجیب شعر بسراید، همین.

ایما صندلی را می‌گذارد زیر دستگیره‌ی در تا به راحتی و با اولین حرکت باز نشود؛ مثل وقتی که خودش در همین مدرسه دانش آموز بود. هدفون را زیر مقنعه در گوشش می‌گذارد. خواننده‌ی انگلیسی، آدل، ترانه‌ی نبرد نابرابر را می‌خواند. زمان به اتمام رسیده / نفست را حبس کن و تاده بشمار / بگذار زمین و آسمان به هم برسند... و وقتی صدایش اوج می‌گیرد، تصویر کسی که از طناب داری آویزان است و آخرین نفس‌هایش را در افق دست‌وپا می‌زند در ذهن ایما خراشیده می‌شود: تو که هرگز ندیدیش. یک قاچاقچی باید بتواند از همان اول، آخر خطش را ببیند. موسیقی یک لحظه قطع می‌شود و همان صدای دینگ، این بار از گوشه‌ی خودش. روی صفحه اسم آتنا فرنود می‌آید. حتماً مثل همیشه لینک برنامه‌ی تلویزیونی‌اش را فرستاده است. پیام را باز نمی‌کند. از پنجره به آسمان نگاه می‌کند. آسمان پشت پنجره‌ی مدرسه همیشه طعم راه‌راه زندان می‌دهد.

یوسف در قسمت «درباره‌ی نویسنده» در وبلاگش نوشته بود:

من بی‌قرار و عاشق شدم. ترکیبی از جغد و جیوه. من از حدود تاریکی ترسی ندارم. تمام اتفاق‌های قشنگ دنیا به خاطر خشنودی من رخ می‌دهد، در زمان مناسب و در مکان مناسب. کسی را ندیدم که با یک بار دیدنم عاشق من نشده باشد. روح گذشته‌ی من ناپلئون است با آن شنل سرخ براق، سوار بر اسبی که روی دوپایش ایستاده و تنه‌اش را برای لگدمال کردن دنیای بازدارنده بالا برده و شنل قرمز من وقت صدور فرمان حمله در اهتزاز است. من خود خود ناپلئونم، با این تفاوت که اگر من جای او بودم هرگز مسکورا آن‌طور یاوه محاصره نمی‌کردم، زیبارویان مسکورا می‌کشاندم پاریس. من از هیچ صاحب‌فکری پیروی نمی‌کنم، واحد چاپلوسی را پاس نکرده‌ام، ناخدای دیوانه‌ای هستم که قایقش را خودش می‌راند. در این وبلاگ، از شب، از وارونگی نگاه یک جغد متواضع سر به هوا، خوش‌شانسی موروثی خودم و جاودانگی اذهان ناپلئونی می‌نویسم.